

# مسافر سبز

۶

«مثلاً آمده‌اند زیارت» و پوزخند

می‌زند.

به ابتدای جاده مسجد جمکران

می‌رسیم. هر سه نفر با هم آهنگین

فریاد می‌زنند: «نگهدار، نگهدار»

اتوبوس متوقف می‌شود. سه نفر

پیاده می‌شوند. حواسم به

آن‌هاست. اتوبوس حرکت می‌کند.

کفش‌هایشان را در می‌آورند. زیر

بغل می‌زنند. سلام می‌دهند و راه

می‌افتند.

امشب زیارت جمکران را از دست

دادیم. چند کار برایم پیش آمده: از

روبه‌روی ایستگاه اتوبوس‌های

جمکران می‌گذرم. به صف نگاه

می‌کنم. آن سه نفر توی صف

ایستاده‌اند. بلند بلند حرف می‌زنند

و می‌خندند.

## یادداشت‌های یک زائر

علی مهر

«و ما ادراک...»

سه نفر هستند؛ جوان؛ قبلاً هم

آن‌ها را در راه یا در خود جمکران

دیده‌ام. انتهای قسمت آقایان

نشسته‌اند. قیافه‌شان به زائر

نمی‌خورد؛ زلف‌های چکمه‌ای،

شلوار لی، آستین‌های کوتاه.

مسافران اتوبوس، زیر چشمی

نگاهشان می‌کنند. یکی سر تکان

می‌دهد. یکی زیر لب غر می‌زند.

یکی لب می‌گززد. دیگری می‌گوید:

## با عطر گل‌های نرگس

### دست‌هایم به دنبالت می‌دوند

رقیه ندیری

تو را بهانه می‌کنم تا مخاطب واگویه‌هایم شوی.

چه بگویم، حالا که دور از دسترس من، شاید در جزیره‌ای

دورتر از خضراء آه می‌کشی؟

شاید از کنار به هم ریختگی‌هایم رد می‌شوی تا این ورق

پاره‌های در باد رها را سمت و سو بدهی!

ورق‌ها که هیچ، دست‌هایم به دنبالت می‌دوند؛ ولی خسته

می‌شوند؛ خسته می‌شوم.

نمی‌بینم، نمی‌شنوم و دور از تو، در میانه پاییز، روی پیاده‌رو

یا زیر کفش‌ها، خش‌خش می‌شوم. آن‌گاه، ذرات

بی‌هم‌نفسی‌ام در فضا منتشر و بی‌کسی‌ام به رودمی‌ریزد؛ از

دشت و کویر می‌گذرد و خود را به کوه‌ها و درخت‌ها

می‌کوبد و کم‌کم خاک می‌شود.

خاک می‌شوم و می‌شنوم فریاد ممتد کاینات را که به

استغاثات نشسته‌اند.

اما دریغ، این خلیفه‌های خدا در ناخدا آبادشان، نبودنت را

بی‌خیال، نفس می‌کشند. هنوز نمی‌دانند که اگر بیایی،

شاخه‌ها هرگز سبزی برگ‌هاشان را به باد نخواهند داد.